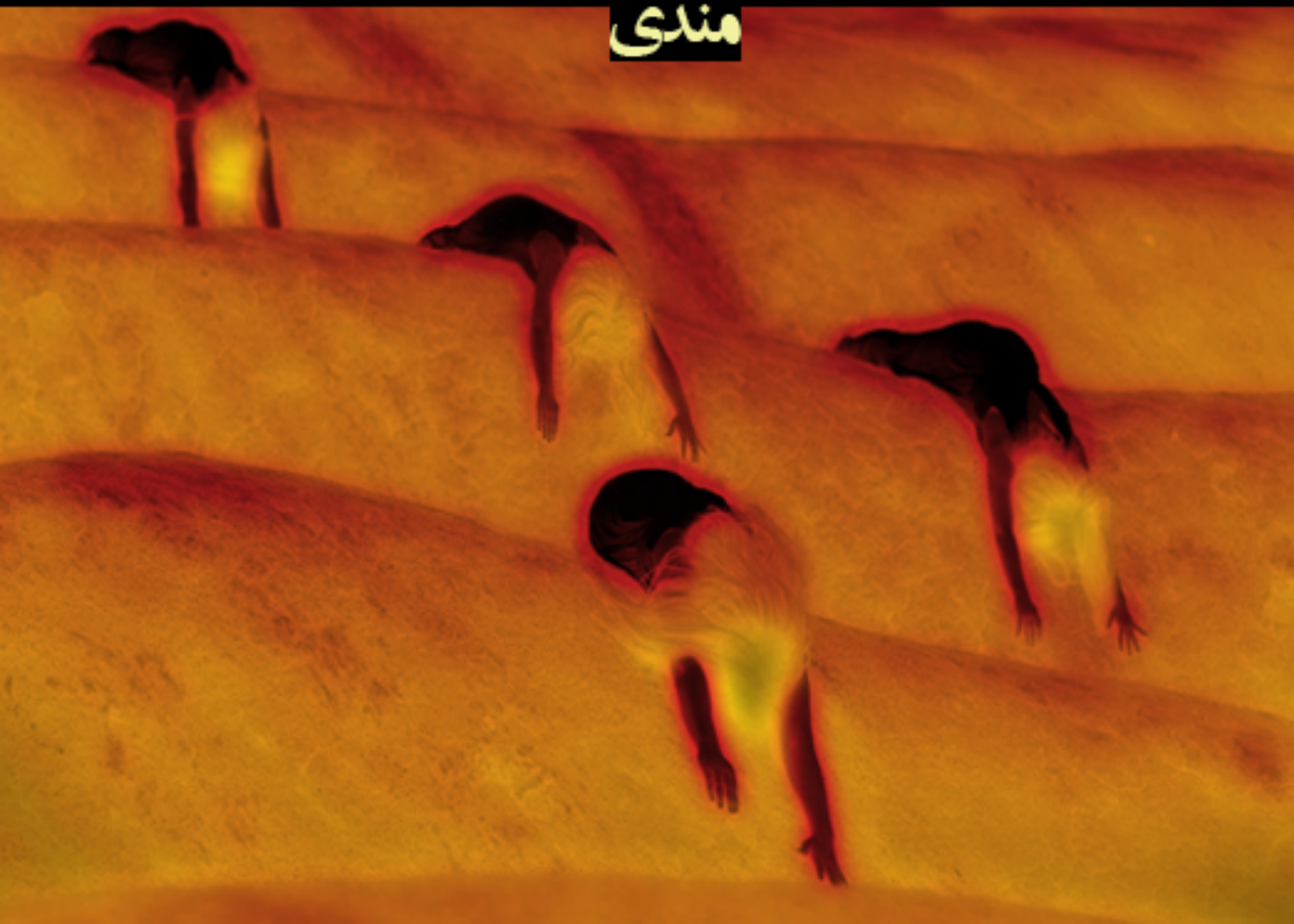




سه داستان

مندی



مندی

سه داستان

— ایتالین استوری

— تنهام نزار باربارا استتونویچ

— فیلمو برگردون عقب

asabsanj.com

ایتالین استوری

بالتر از همه مامان ایستاده و گوشش را چسبانده به در، بعد، پایین سر مامان سر سمین به در چسبیده و پایین تر از او سر سمن. به ترتیب: مامان، سمین، سمن. سمن می پرسد منظور این زن چیست که می گوید... مامان می گوید هیس! چرند می گوید. ما منتظر می مانیم و مامان گوشش را محکم تر به در می چسباند. بعد روی شانه‌ی سمین می زند و دستش را در هوا می چرخاند. سمین منظور مامان را می فهمد می رود و زیر گاز را کم می کند، چراغ‌ها را هم پاک می کند، خانه را هم جارو می کشد. سمن از زیر بغل مامان خودش را بیرون می کشد و شروع می کند به تاب خوردن دور خودش. دو نفر بیرون در خداحافظی می کنند، مامان راست می ایستد و هوای سینه‌اش را بیرون می دهد یا آه می کشد انگار، به ساعت نگاه می کند بعد همه بلافاصله شروع می کنند به تاب خوردن. وقتی سرشان گیج خورد و روی زمین افتادند صدایی از بیرون می آید، مثل این که چیزی فلزی روی زمین کشیده می شود و یا شاید کسی جیغ می کشد. سمین می گوید امروز این چهارمین باری است که زن خانه‌ی بغلی بچه می زاید. مامان و سمن درازکش دست‌شان را زیر چانه‌شان ستون می کنند و پاهایشان را توی هوا تاب می دهند و به سمین گوش می کنند؛ «بچه‌ها را یکی یکی توی حوله می پیچد و توی کارتن می گذارد و می چپند توی ایوان.» مامان می گوید طفلکی‌ها. سمن می گوید هر کدام از بچه‌ها یک جور متولد می شوند. مامان می پرسد که سمن از کجا می فهمد؟ سمن می گوید جیغ هایشان با هم فرق دارد. همه به هم نگاه می کنند، خودش اول از همه خنده‌اش می گیرد، بعد مامان و سمین هم می خندند، بعد هر سه از خنده ریشه می روند و می افتند روی زمین. پس الان هم دوباره زن اتاق بغلی بچه زاید و آن‌ها هر کاری می کنند نمی‌توانند جلوی خنده‌شان را بگیرند. مامان می گوید برای این زن اتاق بغلی این قدر بچه می زاید که خانه‌شان ایوان دارد و غصه‌دار به در اتاق نگاه می کند. هر وقت مامان غصه‌دار می شود سمین فوری شستش خبردار می شود و کاری می کند که مامان غصه‌اش یادش برود. می گوید اگر این‌طور پیش برود این زن ایوان خانه‌اش پر از کارتن می شود و مجبور می شود هر چه زودتر آن‌جا را ترک کند آن وقت ما می‌توانیم جای او را بگیریم. مامان خوشحال می شود و همدیگر را بغل می کنند و می‌بوسند، سه روز تمام همدیگر را می‌بوسند. روز چهارم یکی در می زند. مامان با تهدید می گوید اگر غریبه بود به این‌جا بگوئید خانه. سمن و سمین می گویند ما دهان‌مان قرص است و هر کدام یک بالش روی دهان‌شان می گذارند و روی‌شان هم یک پتو می کشند. مامان می گوید بیاید بیرون غریبه دیگر در نزد و سفره پهن می کند. دوباره کسی در می زند. مامان می گوید هیس و به سفره اشاره می کند. دستش را مثل قاشق به دهانش می برد یعنی غذایمان را بخوریم. کسی دوباره در می زند و از پشت در می گوید مادام کارینا یشکونسکی... مادام کارینا یشکونسکی... با توام؟ نگران نیستی که هنوز نیامده؟ سمن خنده‌اش می گیرد، اول قاشق را جلوی دهانش می گیرد بعد دست دیگرش را روی قاشق می گذارد تا نخندد. برای مدتی صبر می کنند بعد که صدایی نمی‌شنوند دوباره شروع می کنند به غذا خوردن.

مدتی همه در مورد غذا حرف می‌زنند، بعد غذا تمام می‌شود، حرف‌ها هم تمام می‌شود، مامان همین‌طور که زیر چشمی به سمن و سمن نگاه می‌کند سفره را با کف دست پاک می‌کند. سمن و سمن هیچ کاری نمی‌کنند و به داستان مامان نگاه می‌کنند مامان یک‌دفعه کف دست‌هایش را به هم می‌زند و می‌گوید الان برای‌تان قصه می‌گویم. سمن و سمن می‌نشینند روبروی مامان: «هشت مرد از هفده مرد محله‌ی پالمادور در کارخانه‌ی لوازم یدکی کمپرسورهای پیستونی کار می‌کردند کارخانه‌ای که اخیراً در یک مناقصه‌ی غیردولتی به آقای لوییجی صاحب املاک باغ بلوط تابستانی واگذار شده بود؛ این هفت مرد یعنی آبلو لومباردی، بنونوتو ریچی، الپیدو دیفرانسکوآتونی، دزی گالو، اتوره مانچینی، جیانلوکا کنتی و ماسیمیلیانو اسپوزیتو، صبح که می‌شد همگی در تقاطع خیابان مالا استرانا جمع می‌شدند تا سوار اتوبوسی شوند که هر روز صبح ساعت شش از آن‌جا به مقصد میدان بولنی حرکت می‌کرد.» سمن خمیازه می‌کشد و زیرچشمی به سمن نگاه می‌کند، سمن ابرو بالا می‌اندازد و به مامان اشاره می‌کند. «میا کوچک‌ترین دختر اتوره هر روز صبح مسیر خانه تا میدان اتوبوس را پیاده با پدرش می‌آمد. او عاشق این مسیر بود در طول راه همه‌ی حواسش به سایه‌های منحنی‌واری بود که روی سنگفرش جاده پهن می‌شد و با خنکای هوای صبحگاهی اکتبر در هم می‌آمیخت. هیچ چیز او را از طی کردن این راه باز نمی‌داشت. اتوره به او قول داده بود دوشنبه هفته‌ی آینده او را با خود به حومه شهر ببرد جایی که کارخانه آن‌جا بود.» سمن لب‌هایش را با انگشت می‌گیرد و لب‌هایش را تا می‌تواند باد می‌کند، به نوک دماغش نگاه می‌کند، چشم‌هایش چپ شده. «جیانلوکا کنتی در آستانه‌ی میانسالی هر روز که موهای جوگندمی‌اش را جلوی آینه می‌دید هنوز فکر می‌کرد چیزهایی هست که بتواند با آن...» سمن پایش را دراز می‌کند و دست‌هایش را به ناخن‌های پایش می‌رساند. سمن باد لپش را خالی می‌کند و می‌گوید که خسته شده. سمن با این که می‌ترسد مامان ناراحت شود می‌گوید مثل این که ما حال قصه‌شنیدن نداریم و کف اتاق ولو می‌شود سمن هم همین کار را می‌کند. مامان شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید خب؟

ساعت‌ها می‌گذرد، مامان ادامه می‌دهد خب پس بیایم رنگ پنجره را به اندازه‌ی یک دوزاری پاک کنیم و از آن‌جا بیرون را نگاه کنیم، هنوز مامان حرفش تمام نشده سمن پریده و رنگ پنجره را پاک کرده و برای بقیه تعریف می‌کند بیرون چه خبر است، می‌گوید آفتاب روی برج ساختمان روبرویی می‌تابد، ماشین‌ها توی خیابانند و بوق می‌زنند و قسم می‌خورد که کسی از خیابان رد می‌شود و کلاهش را برای کسی از سر بر می‌دارد و یک پلیس با دستکش سفید و کلاه لبه‌دار و واکیلهایی نو و براق روی شانه‌هایش سر خیابان دست‌هایش را بالا می‌برد و ماشین‌ها را راهنمایی می‌کند و پسری با کلاه کپی روزنامه می‌فروشد. سمن و مامان به هم نگاه می‌کنند، هر دو می‌دانند که سمن دروغ می‌گوید اما به روی خودشان نمی‌آورند. مامان کلاف بافتنی‌اش را روی دامنش می‌اندازد و نخ را دور انگشتش می‌پیچد همین‌طور که به ساعت نگاه می‌کند شروع می‌کند به بافتن، سمن هم. تا سمن حرف‌هایش تمام شود سمن

یک ژاکت نارنجی می‌بافد و مامان یک شلوار آبی، بعد آن را به سمن هدیه می‌دهند تا او نفهمد که به دروغ‌هایش پی برده‌اند. همین‌طور که سمن دارد لباس‌هایش را می‌پوشد مامان یواشکی می‌رود و پنجره را رنگ می‌زند مامان یک لنگه‌ی پنجره را رنگ آبی می‌زند و سمن لنگه دیگر را صورتی می‌کند بعد مامان روی لنگه‌ی صورتی رنگ آبی می‌زند و سمن لنگه‌ی آبی را صورتی می‌کند حالا حالاها این کار ادامه دارد حالا هر دو خسته شده‌اند و افتاده‌اند روی زمین زبان‌هایشان یک وری در آمده است نفس‌نفس می‌زنند و عرق از دو طرف کله‌شان مثل فواره بیرون زده. سمن به پنجره نگاه می‌کند می‌گوید فهمیدم چه کار کرده‌اید و می‌زند زیر گریه. سمن به مامان نگاه می‌کند مامان هم اشاره می‌کند که باید یک‌جوری از دلش در بیاوریم. مامان می‌گوید بازی شروع شد، دراز می‌کشد و لباسش را بالا می‌زند و می‌گوید من شکم می‌شوم سمن این بازی را خوب می‌شناسد می‌خندد و صورتش را فرو می‌کند توی شکم مامان. بعد سمن می‌شمارد، به پنجاه و نه که می‌رسد سمن نفسش بند می‌آید و سرش را بالا می‌آورد.... هوووووووف. حالا نوبت سمن است، سمن می‌شمارد، به پنجاه و نه که می‌رسد سمن نفسش بند می‌آید و سرش را بالا می‌آورد.... هوووووووف. اما سمن می‌گوید که سمن تقلب کرده می‌گوید که سمن آهسته‌آهسته می‌شمارد. سمن می‌گوید که این‌طور نیست، هر دو تایشان عصبانی هستند اول یکی یکی را می‌زند بعد دیگری آن یکی را. حسابی همدیگر را کتک می‌زنند طوری که دیگر نا ندارند اما باز هم همدیگر را می‌زنند. مامان دو زانو نشسته و نگاه می‌کند آخر سر می‌گوید: خب بچه‌ها بسه. بچه‌ها هم دعوا را تمام می‌کنند و دوباره بازی شروع می‌شود. این بار سمن می‌خوابد و می‌گوید حالا من شکم می‌شوم. سمن می‌گوید که تو نمی‌توانی چون شکم نداری. سمن می‌گوید دارم و شکمش را باد می‌کند، شکمش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. مامان می‌گوید الان می‌زایی. سمن گریه می‌کند و می‌گوید از زاییدن می‌ترسد. دوباره گریه می‌کند و می‌گوید که درد دارد و از زاییدن می‌ترسد. کسی در می‌زند سمن می‌گوید قابله است قابله می‌گوید باید او را به بیمارستان ببریم صدای آژیر آمبولانس می‌آید و صدای چرخ‌هایی که روی زمین کشیده می‌شود. بوی ساوین در هوا می‌پیچد و صدای ناله می‌آید. سمن در گوش سمن می‌گوید وقتی تو را روی برانکارد گذاشتند فقط به بالای سرت نگاه کن به چراغ‌هایی که یکی‌یکی از آن‌ها رد می‌شوی. مامان به سمن نگاه می‌کند، سمن و سمن به مامان. مامان می‌گوید چه کار کنیم؟ سمن می‌گوید من هیچ جا نمی‌روم و از درد به خودش می‌پیچد. سمن هم می‌گوید که مامان نباید بگذارد سمن جایی برود. مامان هم موافق است. همه به این نتیجه می‌رسند که سمن از جایش جم نخورد. به سمن می‌گوید به آن قابله‌ی ابله بگو ما جایی نمی‌رویم. قابله به در می‌کوبد و می‌گوید در را باز کنید این زن این‌جا می‌میرد. مامان می‌گوید بهتر است او گورش را از این‌جا گم کند. سمن می‌گوید حالا قابله گورش را گم می‌کند. قابله که گورش را گم کرد همه نفس راحتی می‌کشند، دراز می‌کشند و به پنجره رنگ شده خیره می‌شوند. مامان آوازی می‌خواند معلوم نیست این آواز به چه زبانی است. سمن می‌گوید صدای مامان دلنشین‌ترین صدای عالم است. سمن می‌گوید

همین‌طور است. مامان به بچه‌ها نگاه می‌کند. بچه‌ها اما دست انداخته‌اند دور گردن هم و خواب‌شان برده است. مامان هم خوابش می‌برد.

همگی با صدای در بیدار می‌شوند. کسی با مشت به در می‌کوبد و می‌گوید مادام؟ کسی که منتظرش بودی هنوز برنگشته؟ مامان نشسته و خیره شده به زانوهایش. بچه‌ها هم نشسته‌اند و به مامان نگاه می‌کنند. مامان می‌گوید این زن راست می‌گوید، دیر کرده، خیلی هم دیر کرده. سمن می‌رود و باز هم رنگ پنجره را به اندازه‌ی یک سکه‌ی دوریالی پاک می‌کند و می‌گوید من از این‌جا بیرون را نگاه می‌کنم زل می‌زنم به این خیابان دراز و نگاهم خشک می‌شود به انتهای‌ترین کبودی درختان افرا تا کجا سایه‌ای پیدا شود و ما از شوق وا ب... وا رهی... وا...، سمن رو به مامان حرف می‌زند، هیچ پلک هم نمی‌زند همین‌طور خیره می‌ماند آن قدر که چشم‌هایش به آب می‌افتد. مامان می‌گوید حالا دیگر برای انتظار کشیدن زیادی معطل شده‌ایم. فکر می‌کنم بس باشد وقت آن نیست که ناامید شویم؟ ماتم بگیریم؟ رخت عزا بپوشیم؟ سیاه سیاه؟ زاره بزنییم؟ چنگ بزنییم و رخساره بخراشیم و خون از مژه افشان کنیم؟ مویمان سپید شود و گونه‌هایمان به گودی بنشینند؟ دهانمان طعم خاک بگیرد و پاشنه‌ی پاهیمان خشک شود و چشمانمان مثل آتش بسوزد؟ سمن می‌گوید چرا. سمن می‌گوید دیر هم شده. و همین کار را می‌کنند. هفت روز تمام این کار را می‌کنند. روز هشتم سمن دلش هوس یک لیوان چای داغ می‌کند که زیر باریکه‌ی نور کف اتاق بنوشد سمن هم دوست دارد دیگر قوز نکند، پاهایش را حسابی دراز کند و عضلات کمرش را کش و قوس بدهد. مامان می‌گوید حالا رخت سیاه را از تنمان بیرون می‌آوریم. سمن هورا می‌کشد می‌دود و بقچه‌ی لباس‌ها را می‌آورد. مامان لباس‌های سمن را برای سمن کوچک می‌کند و لباس‌های خودش را برای سمن. لباس‌های زرد و نارنجی و آبی. بچه‌ها که لباس‌ها را می‌پوشند سمن عین سمن می‌شود و سمن عین مامان. مامان به سمن می‌گوید تو درست مثل من شدی جوری که اگر من بروم هیچ‌کس نمی‌فهمد من نیستم حالا حتا می‌توانم بمیرم و می‌میرد. سمن که مامان است سمن را که سمن است می‌بوسد و می‌گوید که سمن نباید ناراحت باشد. آخر این ششمین باری بود که مامان می‌مرد.



LEONARD
L. LEE
PHOTOGRAPHER
ESTABLISHED 1902

تنهام نزار باربارا استونویچ

سنگر مدرسه هنوز بوی سیمان تازه می‌دهد. خانم ناظم مدرسه به بچه‌ها می‌گوید که ساکت باشند دماغم را چسبانده‌ام به دیوار و بو می‌کشم، عمیق. بچه‌ها سر و صدا می‌کنند بعضی‌ها هم گریه می‌کنند. ناظم می‌گوید، دست‌هایش را به هم می‌زند و می‌گوید شما دیگر دخترهای بزرگی شده‌اید بچه که نیستید، به بچه‌ها می‌گوید حالا با هم یک سرود بخوانند. بچه‌ها سرودی را می‌خوانند که از تلویزیون زیاد پخش می‌شود و تقریباً همه آن را از حفظ‌اند. ناظم ایستاده روی سومین پله‌ی سنگر، نور از پشتش می‌تابد و صورتش تاریک است و کلیدی را لای انگشت‌هایش می‌چرخاند، خم می‌شود و توی گوش یکی از معلم‌ها چیزی می‌گوید، معلم نگران نگاهش می‌کند. یکی از بچه‌ها هق‌هق می‌کند و میان هق‌هقش انگشت اجازهاش را بالا برده. ناظم نگاهش می‌کند و انگشت روی لب می‌گذارد، دختر آب دماغش را می‌گیرد و می‌کشد به دیوار سیمانی سنگر. بچه‌ها همچنان دارند سرود می‌خوانند. دو تا از دخترها دست‌های همدیگر را سفت گرفته‌اند و بلند تا جایی که می‌توانند از ته حنجره داد می‌زنند و می‌خوانند، یکی دیگر که انگاری سرود را خوب بلد نیست سرش را برگردانده و به دهان این دو تا نگاه می‌کند گاهی هم یک چیزهایی از حلقش در می‌آید. یک دفعه همه یک لحظه ساکت می‌شوند. مرد همیشه‌گی از بلندگو می‌گوید که آژیری را که می‌شنوید آژیر سفید است و معنی و مفهوم آن چی است. دخترها جیغ می‌کشند و می‌دوند طرف خروجی‌های سنگر من و باربارا آرام دست هم را می‌گیریم و پشت‌مان را می‌چسبانیم به دیوار سنگر و یواش خودمان را می‌کشانیم به وسط‌های سنگر جایی که خیلی تاریک است و دیده نمی‌شویم، بعد آرام پشت‌مان را سر می‌دهیم و دو زانو کز می‌کنیم توی تاریکی و نفس‌مان را حبس می‌کنیم تا به قول باربارا آب‌ها از آسیا بیفتند من چشمم به خروجی سمت چپ است و باربارا چشمش به خروجی سمت راست. پاهایی دارند از پله‌ها پایین می‌آیند. خانم ناظم سرش را خم می‌کند و می‌گوید کسی توی سنگر مانده یا نه؟ من توی دلم می‌گویم نه نمانده و انگشت‌های باربارا را فشار می‌دهم. خانم ناظم که می‌رود باربارا می‌گوید آخ و انگشتش را از دست من می‌کشد و مالش می‌دهد ما پقی زیر خنده می‌زنیم و همدیگر را بغل می‌کنیم. من مقنعم را می‌کنم و توی هوا چرخ می‌دهم و آن را می‌اندازم بالا. باربارا می‌خندد و روی زمین دراز می‌کشد من هم کنارش دراز می‌کشم و سرم را می‌چسبانم به سرش، موهای نرمش بوی خوب شامپو می‌دهد پاهایش را روی هم انداخته است و تکان می‌دهد ساق پاهایش سفید و بدون مو است و جوراب‌های صورتی‌اش تا میچ پاهایش پایین آمده است کفش‌های سفید و تمیزند مارک روداستار. به باربارا می‌گویم خب؟ بقیه‌ی قصه‌ات را بگو و با لبه‌ی جوراب باربارا بازی می‌کنم قوزک پایش کوچک و ظریف است. باربارا سرش را کنار می‌کشد تا من را بهتر ببیند ابروهای بور باریکش را بالا می‌اندازد و می‌گوید نیچ. تو اول، من می‌گویم اول تو، داستانت هم نصفه‌نیمه ماند باربارا می‌گوید شرط می‌بندیم شرط تحمل خودکار این طوری که خودکار را لای انگشت تو می‌گذارم و فشار می‌دهم تو هم

همین‌طور هر کس بیشتر تحمل کرد، من می‌گویم نه شرط حبس نفس، قبول می‌کند هر کسی بیشتر نفسش را نگه داشت برنده است. دماغ باربارا را می‌گیرم و با انگشت‌های دست دیگرم لب‌هایش را به هم می‌بندم و شروع می‌کنم به شمردن، به سی و یک که می‌رسم با دست به پشتم می‌زند من دماغ و دهنش را ول می‌کنم و او یک دفعه نفسش را بیرون می‌دهد بعد او لب و دماغ من را می‌گیرد و شروع می‌کند به شمردن به سی و سه که می‌رسد می‌زنم پشتش اما او دماغ و دهنم را ول نمی‌کند من دست‌هایش را می‌گیرم و می‌خواهم آن‌ها را جدا کنم ولی او همه‌ی سنگینی تنش را روی من انداخته و به شدت تقلا می‌کند اشک توی چشم‌هایم جمع شده و سرم گیج می‌رود با التماس نگاهش می‌کنم اما او اصلا اعتنا نمی‌کند نفس داغش به پوست صورتم می‌خورد مجبورم می‌کند با لگد به شکمش بزنم و او را به عقب پرت کنم، خودم به سرفه افتاده‌ام و باربارا آن طرف‌تر شکمش را گرفته و دارد به خودش می‌پیچد، به طرفش می‌روم و چانه‌اش را بالا می‌گیرم، دستم را کنار می‌زند، دلخور است خودش را سر می‌دهد تا دیوار سیمانی سنگر می‌روم و کنارش به دیوار تکیه می‌زنم حرف نمی‌زند قهر است، سرم را چسبانده‌ام به دیوار و هنوز دارم نفس نفس می‌زنم دیوار بوی خاک و سیمان می‌دهد. دماغم را می‌چسبانم به دیوار و بو می‌کشم چشم‌هایم را بسته‌ام و بوی خوش خاک فرو می‌دهم. چشمم را که باز می‌کنم می‌بینم باربارا هم دارد همین کار را می‌کند، دیوار را با زبانش خیس می‌کند و دوباره بو می‌کشد من هم همین کار را می‌کنم زبانم را می‌کشم روی دیوار، این‌طوری بوی خاک بیشتر می‌شود همین‌طور که زبان می‌کشم زیرچشمی باربارا را نگاه می‌کنم، نگاه‌مان به هم می‌خورد و خنده‌مان می‌گیرد به او می‌گویم خیلی خب تو شرط را بردی اما من داستانی بلد نیستم، به او می‌گویم اما دارم یک کتاب می‌خوانم اسمش هم هست جنایت و مکافات باربارا سرش را می‌گذارد روی پاهای من دست‌هایش را گره می‌کند پشت سرش و می‌گوید خب؟ توی صورتش رضایت هست، خوشم می‌آید. جنایت و مکافات را تا آنجایی که خوانده‌ام برایش تعریف می‌کنم و با موهایش بازی می‌کنم، تا آنجایی که راسکولنیکف زن جوان کر و لال را هم می‌کشد، خواهر پیرزن ربا خوار، چون شاهد قتل پیرزن بوده است. باربارا به بدنش کش و قوسی می‌دهد و دست‌هایش را بالا می‌برد لباسش هم بالا می‌رود و ناف کوچکش پیدا می‌شود به جوراب‌هایم نگاه می‌کند و از من می‌پرسد گرم نیست با این جوراب‌های ضخیم؟ من جوراب‌های مشک‌ام را درمی‌آورم گلوله می‌کنم و می‌گذارم توی کفش‌هایم هوای خنکی از بین انگشت‌های عرق کرده‌ام رد می‌شود. باربارا دست دراز می‌کند و شیئی را از توی کوله‌پشتی صورتی‌رنگش در می‌آورد که مثل یک جور آلت موسیقی است و می‌گوید راسسس کوللل نیییی کووووف و می‌خندد... می‌گویم اسم زن جوانی که کشته می‌شود هم هست زاو.. نه لیزی.. لیزیایوانونا.. لیزاوتا یا زاوالیتا.. باربارا انگشتش را روی لب‌های من می‌گذارد و می‌گوید خیلی خب حالا هر چی. انگشتش کمی شور است خیلی کم به اندازه‌ی آب دریا. می‌پرسد خب حالا راسکولنیکف چه شکلی است؟ آلت را بین دو انگشت اشاره و شست هر دو دستش گرفته و با آن بازی می‌کند. می‌گویم جوان و بلند قد و لاغر. صورت استخوانی و چشم‌های خاکستری و دماغ کشیده.

می‌پرسد لب‌هایش؟ می‌گویم لب‌های باریک قیطانی و موهایش؟ یادم نمی‌آید توی کتاب چیزی راجع به موهایش نوشته باشد می‌گویم زیتونی و کمی موج‌دار و نرم مثل موهای تو و دست می‌کنم توی موهایش، موگیرهای صورتی‌اش را درمی‌آورم و موهایش را به هم می‌ریزم. باربارا هم با دلخوری و هم با خنده سرش را کنار می‌کشد و دستم را می‌گیرد و می‌گوید چه خوشکل. کف دستش خنک و مرطوب است. آلت را بر می‌دارد و می‌دمد و صدایی از آن بیرون می‌دهد من آن را از دستش می‌کشم و زیر تنه‌ام قایم می‌کنم و به او می‌گویم که می‌خواهد با سر و صدایش همه بریزند اینجا؟ دراز می‌کشم دستم را ستون سرم می‌کنم و به او نگاه می‌کنم. سایه انداخته‌ام و جلوی اندک نوری که به صورتش می‌تابد را گرفته‌ام از تمام صورتش فقط برق چشم‌هایش پیداست مثل دو تا تیله. انگشتم را می‌گذارم بین دو تیله و آرام می‌لغزم پایین، اینجا تیغ‌های دماغ است تیله‌ها ناپدید می‌شوند حتماً چشم‌ها را بسته، انگشتم از سرایشی تیغ‌های بینی پایین می‌آید و می‌افتد توی چاله‌ی کوچک بالای لب از چاله‌ی کوچک بالا می‌آید و به لب‌ها می‌رسد. لب‌ها صاف و نمناک‌اند از روی لب‌ها سر می‌خورد و می‌افتد توی گودال کوچک چانه از چانه رد می‌شود و روی شیب گردن سر می‌خورد یک دفعه عضلات گردنش منقبض می‌شود شاید قلقلکش آمده سرم را یک‌وری کج می‌کنم تا نور به صورتش بتابد. چهره‌اش پیدا می‌شود، دارد می‌خندد، خم می‌شوم و بین دو تیله را می‌بوسم نمی‌دانم لب‌های من داغ است و پیشانی او سرد است یا لب‌های من سرد است و پیشانی او داغ. به او می‌گویم قصه‌ات را تعریف نکردی. باربارا یک جور تصنعی چشمانش را تنگ می‌کند و به سقف نگاه می‌کند و انگار که دارد فکرش را جمع و جور می‌کند می‌گوید قصه... صدای تپ‌تپ خفیفی از سقف می‌آید لابد یکی دارد آن بالا راه می‌رود من به سقف نگاه می‌کنم و می‌گویم فکر می‌کنی سقفی که صدای راه‌رفتن از بالایش به گوش برسد می‌تواند ما را حفظ کند؟ نه نمی‌کند. بمب که بیافند همه‌مان این تو دفن می‌شویم مثل یک گور دسته‌جمعی. باربارا اخم می‌کند و پشت چشم نازک می‌کند با انگشت کشیده‌اش طره‌ی مویی را از پیشانی عرق کرده‌اش کنار می‌زند من به او می‌گویم باور کن باربارا همسایه‌ی ما همین بلا سرش آمد توی سنگر بودند که پدرشان... باربارا گوش‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید نمی‌خواهد بشنود تقریباً جیغ می‌زند و چشم‌هایش را به هم فشار می‌دهد. من مدتی حرف نمی‌زنم اما باربارا همچنان گوش‌هایش را گرفته می‌گویم خیلی خب دیگر از این حرف‌ها نمی‌زنم میچ هر دو دستش را می‌گیرم و از روی گوشش بلند می‌کنم هنوز قهر است می‌گویم خیلی خب و میچ دستش را می‌بوسم. باربارا می‌پرسد تا کجای قصه برایت تعریف کردم؟ من دهانم را به گوشش نزدیک می‌کنم و چیزهایی توی گوشش می‌گویم ابرو بالا می‌اندازد و می‌گوید آها بعد یک‌وری می‌شود و دست دور کمرم می‌اندازد و شروع می‌کند به تعریف کردن من هنوز دارم به سقف نگاه می‌کنم انگار که بتوانم آن آدم توی حیاط را ببینم که دارد آن بالا راه می‌رود باربارا با دستش سرم را برمی‌گرداند به سمت صورتش و قصه‌اش را تعریف می‌کند صدایش به پیچ می‌ماند ولی من حرف‌هایش را می‌شنوم هم حرف‌های او را هم صدای نفس‌زدن خودم را، دستش را توی موهای من فرو کرده و با انگشت‌هایی که پنجه‌هایش را از هم باز کرده

موهایم را شانه می‌کشد. من چشم از لب‌های باربارا بر نمی‌دارم تمام حواسم به کلماتش است حتی نفهمیدم کی آلت را از زیر تنه‌ی من بیرون کشیده است بعد سرش را از کنار سر من دور می‌کند و بلندتر می‌گوید: «آنوقت زن دست‌هایش را باز می‌کند و به پشت می‌افتد و شروع می‌کند به خواندن این آواز...» باربارا آوازی می‌خواند که من کلماتش را نمی‌شناسم ولی آهنگ خیلی قشنگی دارند. صدایش در سنگر می‌پیچد من به پشت می‌افتم و طوری نفس می‌کشم که انگار کلی دویده باشم چشم‌هایم را می‌بندم و گوش می‌دهم حس می‌کنم فقط صدای باربارا نیست انگار چند آلت موسیقی هم با آن شنیده می‌شود از یک طرف پله‌ها باد تندی داخل می‌آید سر برمی‌گردانم و نگاه می‌کنم به سمت باد که همراه خودش گرد و خاک و برگ‌های خشک چنار می‌آورد. یک پوست پفک پله‌پله سر می‌خورد تو و خش‌خش ملایمی می‌دهد باربارا همچنان می‌خواند یا که صدای باد است که بیشتر می‌شود و صدای باربارا گم می‌شود در صدای آژیر و جیغ دخترها که از دو طرف سنگر هجوم می‌آورند صدای گرومب شدیدی می‌آید یک بار دیگر و این‌بار شدیدتر. مقنعه‌ام را می‌کشم روی سرم و خودم را می‌چسبانم به دیوار سیمانی سنگر. بچه‌ها می‌دوند و به من تنه می‌زنند یکی از دخترها به من که می‌رسد می‌گوید تو توی کلاس نبود و همین‌طور که از من دور می‌شود حس می‌کنم به من می‌گوید هرزه. دخترها به من تنه می‌زنند و هی من را می‌رانند و دور می‌کنند از وسط سنگر من توی جمعیت دنبال باربارا می‌گردم بوی عرق تن می‌آید و خاک از بالا روی سرم می‌ریزد. پرت می‌شوم کف سنگر. همین‌طور که پرت شدم صدای بمب را شنیدم دهانم مزه‌ی خون می‌دهد و نور زیادی از یک طرف سنگر تو می‌آید. نور چشمم را می‌زند.



فیلمو برگردون عقب

وقتی فیلم تمام می‌شود زی می‌گوید خب؟ یک بروشور تبلیغاتی کرم موبر بدن دست چپش است روی آن عکس زنی لخت است که دارد روی ساق‌های براقش دست می‌کشد. مسی می‌گوید فکر کردم این فیلم شبیه زندگی توست. کنارش یک کوسن است به شکل یک خرس عروسکی که قلب قرمزی را توی بغلش گرفته و روی قلب نوشته *آی لاو مای پاپی*. کوسن را برمی‌دارد و زیر آرنجش می‌گذارد و می‌گوید همیشه دوست داشتم موقعیتی پیش بیاید که بتوانم زندگی تو را مجسم کنم، چشم‌هایش را تنگ می‌کند و می‌گوید آن‌همه رنج، صورتش را در هم می‌کشد و پنجه‌های خمیده‌اش را در هم فرومی‌کند و می‌گوید آن‌همه نکبت، فلاکت، این فیلم را که دیدم مطمئن شدم که زندگی تو چیزی شبیه این بوده است. زی می‌گوید آها... و با کاردک پلاستیکی کرم موبر را می‌مالد لای پاهایش، می‌گوید خب تو از همان اول نگفتی که شاید این فیلم شبیه زندگی من باشد باید یک بار دیگر فیلم را ببینم. مسی فیلم را از اول پخش می‌کند. یک فیلم سه دقیقه و چهل و هشت ثانیه‌ای است. در طول فیلم مسی چند بار به صورت زی نگاه می‌کند. زی اخم کرده و با دقت فیلم را نگاه می‌کند، دست چپش توی پاکت چیپس مانده و در دست راستش کاردک پلاستیکی است. فیلم که تمام می‌شود دستش را از توی پاکت چیپس بیرون می‌آورد و یک چیپس به دهانش می‌گذارد و با بروشور لای پاهایش را باد می‌زند. مسی به زی نگاه می‌کند. منتظر جواب است. زی می‌گوید خب می‌دانی زندگی من تلخ‌تر بوده، فکر می‌کنم اوضاع من کمی خراب‌تر از این بوده... ها؟ حتماً چیزهایی را که برایت تعریف کردم یادت مانده؟ جنگ، تجاوز، کتک، تحقیر، آوارگی، امم... یک مشت چیپس توی دهانش می‌چپاند و همین‌طور که نشسته دستش را دراز می‌کند و به سختی کیفش را می‌کشد طرف خودش یک دسته کاغذ از توی کیفش درمی‌آورد و یکی‌یکی آن‌ها را نگاه می‌کند بعد می‌گوید آها پیداش کردم، یک قلمپ نوشابه می‌خورد و از روی یکی از ورق‌ها می‌خواند: «این که مجبور باشی تو خواب‌گاه جنگ‌زده‌ها زندگی کنی جایی که هر شب از ترس این که دست یکی بیاد توو شلوارت خوابت نبره، با یه مستراح مشترک که باید اول گه یکی دیگه رو بشوری بعد برینی و یه مشت روانی موجی که راه می‌رن و نعره می‌زنن، توو راه‌رو خواب‌گاه هر کی انگولکت کرد صدات درنیاد و گرنه طرف داد می‌زنه که خوب لنگتو واسه دشمنت هوا کردی حالا اومدی اینجا ادای قدیسه‌ها رو درمی‌آری؟...» مسی حرف زی را قطع می‌کند و با عصبانیت به زی می‌گوید: «خیلی خب من این نوشته را از حفظام تو زیادی بزرگش می‌کنی و گه نه من فکر می‌کنم تلخی زندگی تو یه چیزی توو همین مایه‌ها بوده» و کنترل ویدئو را پرت می‌کند زمین. زی گوشه‌ی لبش را پایین می‌کشد و با حالت بچه‌گانه‌ای می‌گوید: «اما زندگی من وشتناک بود، وشتناک، وشتناک، وشتناک» و آرام با مشت می‌کوبد روی زمین. مسی می‌گوید: وحشتناک دقیقاً یعنی چی؟ خب بالاخره باید مشخص شود. زی شانه بالا می‌اندازد و بطری نوشابه‌اش را سر می‌کشد. بعد مسی فی را صدا می‌زند تا او هم فیلم را ببیند. فی با یک سبد لوبیاسبز از

آشپزخانه می‌آید و به زی می‌گوید: «هی این چه وضعیه لنگاتو جمع کن» زی پاهایش را به هم می‌چسباند. مسی برایش توضیح می‌دهد که به نظر او این فیلم شباهت زیادی به زندگی زی دارد. فی همین‌طور که سر و ته لوبیایها را می‌زند می‌گوید خیلی خب می‌بینم. مسی کنترل را از روی زمین بر می‌دارد و فیلم را بر می‌گرداند عقب. فیلم درباره‌ی یک درآکولا است که نیمه‌های شب به بستر زنان می‌آید و خون گردن آنها را می‌مکد. درآکولا یک فراک بنفش پوشیده با یک کلاه سیلندر زرد و کفش‌های ورنی نوک‌برگشته. بیش‌تر شبیه دلقک‌هاست. زنی که توی تخت خواب است یک سیاه‌پوست است با موهای بور براق، یک لباس خواب ابریشمی کوتاه تنش کرده. درآکولا آرام از پشت نزدیک گردن زن می‌شود. زن بیدار است و دارد یواشکی درآکولا را می‌پاید. زن یک‌دفعه می‌نشیند و درآکولا خودش را عقب می‌کشد و کنار کمد توی تاریکی پنهان می‌شود. صدای خنده‌ی تماشاچی‌ها در پس‌زمینه‌ی تصویر می‌آید. زن در واقع زن نیست و یک مرد سیاه‌پوست است که خودش را به شکل زن‌ها در آورده با پستان‌هایی خیلی بزرگ و کون قلمبه. مرد زن‌نما با صدای خیلی زیری می‌گوید: «کسی توو اتاقه؟» دوباره صدای خنده تماشاچی‌ها شنیده می‌شود. مرد زن‌نما جلوی آینه می‌رود و دستی به موهایش که یک کلاه‌گیس است می‌کشد. بعد دست می‌کند توی سوتینش و مموهایش را جابجا می‌کند و می‌گوید: «اوه خدای من نکنه درآکولا باشه؟ این روزا درآکولاها خواب راحت برای کسی نمی‌ذارن» پشت دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و با عشوهِ خمیازه می‌کشد. درآکولا می‌گوید بله انتظار کس دیگری را داشتی؟ مرد زن‌نما جیغ می‌زند و غش می‌کند و می‌افتد کف اتاق و پاهایش را هوا می‌کند درآکولا می‌گوید: «اوه خدای من! یکی یه دکتر خبر کنه» و دستش را می‌برد زیر گردن زن، زن با ناله می‌گوید: «قول می‌دهی خون مرا ممکی؟» به سرعت تصحیح می‌کند: «نمکی؟» هر دو خنده‌شان می‌گیرد، بعد درآکولا می‌گوید آره عزیزم، کلاهش را برمی‌دارد و می‌گذارد روی قلبش و به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید بلی تا آخر عمر. دوباره صدای خندیدن و دست‌زدن تماشاچی‌ها شنیده می‌شود. مجری تلویزیون روی صحنه می‌آید دو هنرپیشه می‌ایستند و مجری دست می‌اندازد دور شانه هر دو و رو به تماشاچی‌ها می‌گوید عالی بود مگه نه؟ با هنرپیشه‌ها دست می‌دهد و می‌گوید آفرین بچه‌ها کارتون خیلی خوب بود بعد هر سه به دوربین نگاه می‌کنند و دست تکان می‌دهند مجری می‌گوید تا برنامه‌ی بعدی غیرحرفه‌ای‌ها خدانگه‌دار. فیلم همین‌جا تمام می‌شود. مسی به فی نگاه می‌کند. فی همین‌طور که لوبیایها را تک‌تک و به فاصله‌ی نیم‌سانتی‌متر از هم خورد می‌کند می‌گوید راستش من چیز زیادی از زندگی زی نمی‌دانم. زی خودت چی فکر می‌کنی؟ زی با دهان پر می‌گوید اگر خواستی برایت تعریف می‌کنم که چه جور زندگی‌ای داشتم. فی می‌گوید که فعلاً وقت ندارد و باید لوبیایها را خرد کند و برمی‌گردد به آشپزخانه. مسی به زی می‌گوید یعنی خرد کردن لوبیایهای کوفتی این‌قدر اهمیت دارد؟